

دختران کوبانی

گیل تسماخ لمون

ترجمہ حمید ہاشمی کھندانی

www.ketab.ir



کتاب کوپرسنی

سرشناسه	: تسماع لیمون، گیل
عنوان و نام پدیدآور	: Tzernach Lemmon, Gayle
مشخصات نشر	: دختران کوپانی / گیل تسماع لیمون: ترجمه حمید هاشمی کهندانی، تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۹۴۰۰
مشخصات ظاهری	: ۲۴۸ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-600-461-513-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داعش
موضوع	: IS (Organization)
موضوع	: کردان -- سوریه -- عین العرب -- تاریخ
موضوع	: Kurds -- Syria -- Ayn al Arab -- History
موضوع	: زنان کرد -- سوریه -- عین العرب
موضوع	: Women, Kurdish -- Syria -- Ayn al Arab
موضوع	: عملیات ویژه نظامی -- سوریه
موضوع	: Special operations (Military science) -- Syria
موضوع	: جنبش‌ها و قیام‌ها -- سوریه
موضوع	: Insurgency -- Syria
موضوع	: عین العرب (سوریه) -- تاریخ نظامی -- قرن ۲۱م.
موضوع	: Ayn al Arab (Syria) -- History, Military -- 21st century
موضوع	: سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۲۰۱۱م. -- زنان
موضوع	: Syria -- History -- Civil war, 2011 -- Women
شناسه افزوده	: هاشمی کهندانی، حمید، ۱۳۶۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: DS۹۹
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۶/۹۱۰۴۳۳۴۰۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۵۱۸۰۹۱



دختران کوبانی

گیل تسماخ لمون

ترجمه حمید هاشمی کهندانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۱-۵۱۳-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

ویراستار: شهین خاصی

صفحه‌آرا: آتلیه کوله‌پشتی

طراح جلد: احمد شهبازی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

انتشارات کتاب کوله‌پشتی

تلفن: ۶۶۵۹۷۶۱۳ - ۶۶۵۹۴۸۱۰

پست الکترونیک: koolehposhti-pub@yahoo.com

وبسایت: www.ketabekoolehposhti.com

اینستاگرام: ketabekoolehposhti

آدرس: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خیابان کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، پلاک ۷، واحد ۱۰۲-۱۰۴

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

مقدمه

با کمی اکره عازم سفر به مرز عراق و سوریه شدم. با خودم می‌گفتم کار کردن در حوزه جنگ، دست‌کم مدتی است که برای من تمام شده است. من امکان این را داشتم و می‌توانستم که چنین انتخابی بکنم، ولی بسیاری از افرادی که در آن یک‌ونیم دهه دیده بودم، چنین حق انتخابی نداشتند. به همین دلیل پیش خودم احساس گناه می‌کردم، اما تصمیمم را گرفته بودم که به کشورم و خانه‌ام نزدیک بمانم.

من سال‌ها در مورد جنگ و اتفاقات آن مقاله نوشته و داستان گفته بودم. موضوع اولین کتابم خیاط خیرخانه، داستان دختری نوجوان در افغانستان بود که در خانه خودش کسب و کاری به راه انداخته بود. ما نتواند در زمان سلطه طالبان از خانواده‌اش و هم‌محلی‌هایش حمایت کند. در آن سال‌های مراسم ناامیدی، او توانست امیدي در دل عده‌ای ایجاد کند. در سفر به افغانستان عاشق این کشور شدم، چون برخلاف اکثر آمریکایی‌ها که از وضع افغانستان خبر نداشتند، شهامت و قدرت چهره‌نگاری در افغان‌ها می‌دیدم. می‌خواستم خوانندگانم بدانند چه زنانی را در افغانستان دیده‌ام که هر روز جان خود را به خطر می‌اندازند و برای آینده خود می‌جنگند.

پس از نوشتن کتاب خیاط خیرخانه، داستان دیگری به نام جنگ اشلی^۱ نوشتم. این داستان در مورد یک گروه عملیات ویژه بود که (در دوره ممنوعیت رسمی حضور زنان در جنگ‌های زمینی) منحصراً از نظامیان زن تشکیل شده بود. نوشتن آن کتاب نیز مثل کتاب قبلی بر من تأثیر بسیاری گذاشت و بسیار تغییرم داد. یک بار دیگر، آشوب جنگ برای حضور و مشارکت زنان در صحنه‌های اجتماع روزنه‌ای ایجاد کرده بود. به‌خاطر

1. The Dressmaker of Khair Khana

2. Ashley's War

غیرت و دلداری زنانی که در روند گزارشگری دیدم و شجاعتی که در جبهه‌های جنگ افغانستان مشاهده کردم، احساس می‌کردم مسئولیت دارم این وقایع مهم تاریخی را تا جایی که می‌توانم برای خوانندگانم روایت کنم تا افراد بیشتری از آن مطلع بشوند.

درگیری‌های پس از یازده سپتامبر بر زندگی من تأثیر بسیاری داشتند. چند روز قبل از اینکه برای اولین بار برای تحقیق در مورد کتاب خیاط خیر خانه به افغانستان بروم، ازدواج کردم. دو سال بعد از آن، وقتی داشتم در افغانستان کتاب خیاط خیر خانه را تمام می‌کردم، متوجه شدم باردار هستم. بعد از به دنیا آمدن فرزند دومم، چند سال مشغول نوشتن کتاب جنگ اشلی بودم و در این مدت از نزدیک با تیم‌های عملیات ویژه افغانستان در تماس بودم و با یکی از خانواده‌هایی که ستاره طلایی^۱ داشتند و دخترشان نیز در افغانستان خدمت می‌کرد رفت و آمد می‌کردم. آنها به من فهماندند که روز یادبود^۲ در واقع به چه معناست.

از نوشتن این کتاب عمیقاً احساس افتخار می‌کردم و حس می‌کردم می‌توانم کاری کنم که مردم کشورم در مورد افراد و سربازین‌های دوری که برایم مهم هستند به مطالعه بپردازند و مثل من به آنان اهمیت بدهند. زندگی دوگانه‌ای داشتم؛ یک دلم در کشورم بود و دل دیگرم در بحبوحه جنگ. از این وضع خسته شده بودم و همیشه خودم را مثل شخصیت فیلم مهلکه^۳ می‌دیدم که با اشتیاق تمام باز می‌گشت تا به مردم بگوید دولت در کجای جهان مشغول ایجاد درگیری است، ولی ناگهان سر از فروشگاه مواد غذایی درمی‌آورد و می‌دید مردم آمریکا اصلاً خبر ندارند دولتشان در کشورهای دیگر چه می‌کند و خودش هم بی‌اختیار مثل آنها در میان قفسه‌ها به دنبال خرید مواد غذایی به راه می‌افتاد.

در آن دوره تصمیم داشتم ابتدا کمی استراحت کنم و بعد، در مورد مادرانی کتاب بنویسم که فرزندان‌شان را بدون شوهر بزرگ می‌کنند.

۱. ستاره طلایی نشانی است که دولت آمریکا به خانواده‌هایی اعطا می‌کند که فرزندان‌شان در جنگ عراق کشته شده باشند. - م.

۲. روز یادبود، آخرین دوشنبه ماه مه است که در آن، آمریکا به تجلیل از سربازانی می‌پردازد که ضمن جنگ‌افروزی‌های آمریکا در کشورهای خارجی کشته شده‌اند. - م.

ولی کسی با من تماس گرفت و طی یک مکالمه تلفنی چیزهایی گفت که همه چیز را در نظرم تغییر داد.

اوایل سال ۲۰۱۶ بود. یک روز بعد از ظهر شماره‌ای ناشناس با من تماس گرفت و وقتی گوشی را برداشتم، دیدم کاسی^۱ است.

«گیل، نمی‌دونی اینجا چه خبره. خودت پاشو بیا ببین. باور کن شوخی نمی‌کنم، اصلاً به وضع عجیبیه.» کاسی عضوی یکی از تیم‌های عملیات ویژه ارتش آمریکا بود که در شمال شرق سوریه مستقر شده بود. بخشی از مردم سوریه در آن نقطه داشتند با داعش می‌جنگیدند. سومین بار بود که کاسی به مناطق جنگی اعزام می‌شد. قبلاً در سال ۲۰۱۰، مدتی را به عنوان افسر پلیس نظامی در عراق خدمت کرده بود. سپس در سال ۲۰۱۱ داوطلب شد تا با تیم‌های پشتیبانی فرهنگی به افغانستان برود و در کنار هنگ هفتاد و پنجم تکاور خدمت کند. در کتاب جنگ اشیلی به عنوان یکی از اعضای تیم زنان نظامی به او اشاره کرده‌ام کاسی چند سال پس از سفر به افغانستان، با نیروهای عملیات ویژه ارتش برای جنگ با داعش به سوریه رفت.

او زنک زده بود تا به من بگوید در سوریه زنانی هستند که در خط مقدم در برابر داعش ایستاده و انقلابی در حوزه حقوق زنان به راه انداخته‌اند. دولت آمریکا امروز ادعا دارد که در نبرد با داعش با این زنان همکاری کرده است. این گروه مبارز پیرو آموزه‌های عبدالله اوجالان هستند؛ وهبری‌گرد که در خاک ترکیه زندانی است و ایدئولوژی چپ‌گرایانه‌ای مبتنی بر دموکراسی مردمی دارد و می‌گوید برای تأسیس یک جامعه به راستی آزاد، زنان باید کاملاً با مردان برابر باشند. این گروه «یگان‌های مدافع زنان»^۲ نام داشتند و کاسی می‌گفت که از ابتدای جنگ با داعش در کنار مردها جنگیده‌اند و تمام کارهایی را که پیش از این مردان انجام می‌دادند بر عهده گرفته و با موفقیت انجام داده‌اند. او می‌گفت اعضای این گروه وقتی مطمئن می‌شوند که

1. Cassie

2. Yekîneyên Parastina Jin

جنگجویان داعش اسیرشان می‌کنند و راهی برایشان باقی نمانده است خود را متفجر می‌کنند و هیچ‌کدام از محدودیت‌هایی که زنان ارتش آمریکا در جنگ داشته‌اند فراروی آنها نیست؛ از جمله اینکه محدودیتی در انتخاب مسئولیت‌های نظامی ندارند، بلکه به راحتی می‌توانند تک‌تیرانداز یا فرمانده بشوند و در خط مقدم فرماندهی ارشد را بر عهده بگیرند. تمام آن زن‌ها حرف‌های مشابهی در مورد برابری زنان و حقوق زنان می‌زدند؛ به همین دلیل برخی از سربازان آمریکا معتقد بودند این زنان فرماندهان فوق‌العاده‌ای هستند و برخی دیگر می‌گفتند متعصب و شعارزده‌اند. زنان مبارز کرد می‌گفتند حقوق زنان باید همین امروز و اکنون محقق شود و نیازی نیست منتظر بمانیم تا جنگ تمام شود و بعد حقوق‌مان به رسمیت شناخته شود. کاسی می‌گفت جالب‌ترین نکته این است که اتفاقاً زنان مبارز با مردانی که در یگان‌های مدافع خلق^۱ در کنار آنها با داعش می‌جنگند در کمال احترام رفتار می‌کنند.

کاسی گفت: «راستش رو بگم من خیلی بهشون حسودی می‌شه. مردا هم هیچ مشکلی باهاشون ندارن. اصلاً خیلی عجیبه کیل جدی بهت می‌گم، در مورد این زن‌ها می‌شه خیلی داستان‌های خوبی بنویسی، پاشو بیا.»

چند روز به صحبت‌های کاسی فکر کردم. به نظرم اصلاً منطقی نبود که زنانی در خاورمیانه برای تحقق آرمان برابری زنان کلاش به دست بگیرند و آمریکا از آنها حمایت کند. عده‌ای می‌گویند جنگ سوریه از سرکوب اعتراضات مسالمت‌آمیز چند بچه‌مدرسه‌ای در سال ۲۰۱۱ شروع شد، ولی بعید است این طور باشد؛ چون پس از مدتی فاجعه انسانی بزرگی به راه افتاد که هیچ کشوری نتوانست آن را حل کند و قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی هرکدام نایبانی را فرستادند تا به جای آنها در سوریه بجنگند. روس‌ها، قطری‌ها، ایرانی‌ها، ترک‌ها، سعودی‌ها و آمریکایی‌ها، هرکدام نقشی در تاریخ این جنگ ایفا کردند. قبلاً نوشته بودم که آمریکا در سال‌های ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ نیز در صحنه سیاسی سوریه نقش‌آفرینی کرده و در نهایت تصمیم گرفته بود که دولت

سوریه را سرنگون نکند، ولی به بهانه مبارزه با داعش میدان عمل نظامی خود را در خاک سوریه حفظ کند. در سال ۲۰۱۵ به ترکیه سفر کردم تا با برخی از پناهندگان سوریه در مورد جنگ مصاحبه کنم و نظرشان را بپرسم و به گوش مردم دنیا برسانم. جنگ سوریه ابتدا یک تمرد دمکراتیک بود، ولی از سال ۲۰۱۶ به دریای متلاطم خون تبدیل شد و پس از اندکی جای خود را به جنگ نیابتی بین اعضای دو جبهه داد؛ در یک سو کسانی می‌خواستند رئیس دولت سوریه، بشار اسد، را در سمتش ابقا کنند (به‌ویژه روسیه و ایران) و کسانی دیگر می‌خواستند دولت این کشور را سرنگون کنند (از جمله ترکیه، قطر و عربستان). داعش با سوءاستفاده از خلأ قدرت هر روز اعلام می‌کرد منطقه تازه‌ای را تسخیر کرده است و به این ترتیب برای خود تبلیغ و عضوگیری می‌کرد؛ اما داعش فقط یکی از گروه‌های درگیر در سوریه بود. در هر ناحیه گروهی از شورشیان اندیشه متفاوتی برای خود مطرح کرده و سعی می‌کردند بخشی از خاک این کشور را به کنترل خود درآورند. دولت سوریه اکثر مناطق کشور را از جمله دمشق - پایتخت - در اختیار داشت و در سال ۲۰۱۶ دومین شهر بزرگ سوریه یعنی حلب با بمباران گسترده روس‌ها آزاد شده و دوباره به دست دولت افتاده بود.

در مورد این زنان مبارز که کاسی می‌گفت باید آنها را ببینم، هیچ اطلاعاتی نداشتم. در اینترنت جست‌وجو کردم و چند فیلم کوتاه از آنان پیدا کردم. سی‌ان‌ان نیز برنامه‌ای در موردشان ساخته بود. چند عکس هم در توئیتر از آنها بود که عمدتاً نوشته بودند «جعلی» و «تبلیغاتی» است. اگر خودم به دیدارشان نمی‌رفتم نمی‌توانستم تشخیص بدهم چه چیزی در مورد این گروه جعلی است و چه چیزی واقعی.

با دیدن این عکس‌ها و ویدئوها چند سؤال برایم ایجاد شد: داعش برخلاف میلش توجه جهانیان را به یک گروه شبه‌نظامی بی‌نام‌ونشان زنانه جلب کرده بود که انقلابی در حوزه حقوق‌گُردها و حقوق زنان خاورمیانه به راه انداخته بودند. این اتفاق چگونه افتاده بود؟ یعنی برای جلوگیری از خشونت علیه زنان کُرد در سوریه، باید حتماً خشونت به عظمت جنگ سوریه صورت می‌گرفت؟ آیا این زنان مبارز می‌توانستند

داعش را که به بردگی زنان اعتقاد داشتند نابود کنند و روی خاکسترهای به جامانده از آنان جنبشی برای رهایی زنان به راه بیندازند؟ آیا برابری واقعی زنان فقط وقتی رخ می‌دهد که زنان سلاح به دست بگیرند؟

این داستان از نظر مکانی نیز برای شخص من مهم و جالب بود؛ چون بخشی از خانواده پدر من اهل اقلیم کردستان عراق بودند. پدرم در بغداد به دنیا آمده و کودکی خود را در عراق گذرانده بود، اما به دلیل مذهبش مجبور شده بود عراق را ترک کند و به کشور دیگری پناهنده شود. وقتی به شمال عراق و سوریه سفر کردم، عکس پاسپورت پدرم را که در آن، هفت‌هشت ساله است و کنار خواهران و برادرانش نشسته است، با خودم برداشتم و بردم. در کنار این تصویر، تمبری از تمبرهای دولت وقت عراق چسبانده شده که رویش نوشته شده است این مرد و خانواده‌اش ده روز فرصت دارند از کشور خارج شوند و مرکز اجازه بازگشت نخواهند داشت.

آداب و رسوم و افکار این منطقه وقتی به آمریکا رفتیم، در زندگی پدرم بر جای ماند. ما در شهر گرینبلت^۱ در ایالت مریلند زندگی می‌کردیم و آخر هفته‌ها پدرم فوتبال و تخته‌نرد بازی می‌کرد و هر وقت از کشیدن سیگارهای مارل بوروی قرمز خسته می‌شد، باهم پسته می‌خوردیم و ناخن‌هایمان از فشار باز کردن پوست پسته‌ها قرمز می‌شد. پدرم هیچ وقت مفهوم برابری زنان را با مردان قبول نمی‌کرد. یک بار وقتی ده‌ساله بودم، بحث داغی راه انداخته بودم که چرا زنان باید در خانه برای مردان آشپزی کنند و منتظر بمانند اول شوهران و پسرانشان غذا بخورند و بعد آنها غذا بخورند؟ پدرم با شنیدن حرف‌های من سؤالی پرسید که همه چیز را برایم توضیح داد:

«این حرف‌ها که می‌زنی یعنی چی؟ تو واقعاً فکر می‌کنی زن و مرد باهم برابرین؟»
می‌فهمیدم که واقعاً بهت‌زده است. از نظر او و جامعه‌ای که او و خواهر و برادرانش در آن بزرگ شده بودند، این اندیشه پوچ‌ترین اندیشه ممکن بود. به همین دلیل مادر و پدر زنانی که کاسی از آنها حرف می‌زد، حتماً مخالف بودند که فرزندان‌شان

اسلحه به دست بگیرند و به جبهه بروند. این را می فهمیدم، ولی نمی فهمیدم چطور فرزندان والدینی که آن ذهنیت ها را دارند، به چنین زنانی تبدیل شده اند. چند روز بعد تلفنم را برداشتم و در واتس اپ به کاسی پیام دادم. یک سال بعد، در تابستان سال ۲۰۱۷، در شمال شرقی سوریه از هواپیما پیاده شدم.

خانم جوانی که لباس نظامی سبز زیتونی به تن داشت و برای در امان ماندن از آفتاب تابستان شهر رقه کلاهش را تاروی صورتش پایین کشیده بود، به نزد من آمد. چند ساعت بود که در حیاطی که کف بتنی داشت منتظر او بودیم. بعد از ظهر کش دار آن روز به پایان نمی رسید و من و همکارانم با اعضای پی بی اس نیوز آور^۱ برای اینکه کاری برای گذر زمان کرده باشیم، به پشت بام خانه متروکی رفتیم که محل تجمع روزنامه نگارانی بود که می خواستند از نزدیک شاهد مبارزه مردم سوریه با داعش باشند. صدای تیر و خمپاره هایی را که به سمت مواضع داعش شلیک می شدند می شنیدیم و سعی می کردیم حدس بزنیم خط مقدم از آن جایی که ما قرار داریم چقدر فاصله دارد. مسئولان ناحیه از ما می خواستند از پشت بام پایین باییم، چون بگران بودند حضور ما در پشت بام حواس مبارزانی را که در آن اطراف هستند پرت کند و کارشان از آنچه هست نیز سخت تر بشود. در مرکز موقتی که برای تجمع اصحاب مطبوعات تدارک دیده بودند، در گرمای چهل و هفت درجه روی صندلی های پلاستیکی نشستیم و از مبارزان سوری خواستیم ما را جلوتر ببرند، تا جاهایی که هیچ آدم عاقلی پا نمی گذاشت. دوست داشتیم خط مقدم نیروهای موسوم به جبهه دمکراتیک سوریه را که با داعش می جنگند ببینیم. مبارزان می خواستند مقر اصلی داعش، یعنی شهر رقه را از آنها پس بگیرند.

سرباز جوان کلاه به سر به سمت جایی که ما نشسته بودیم آمد و با سرباز جوان دیگری شروع به صحبت کرد و هر دو گهگاهی با انگشت به ما اشاره می کردند. همکار

سوری ما، کامران، که متوجه شده بود آن دو دارند درمورد سرنوشت ما تصمیم گیری می کنند، پا پیش گذاشت تا به زبان کورمانجی، که یکی از گویش های زبان کردی است، برایشان توضیح بدهد که ما فقط امروز وقت داریم و باید حتماً به خط مقدم برویم و می خواهیم فرماندهان محلی ای که نبرد را اداره می کنند ما را به آنجا ببرند.

بالاخره بعد از چند دقیقه، فرمانده ای که تمام روز منتظرش بودیم سر رسید. خانه ای که مقر موقت روزنامه نگاران شده بود، دروازه ای فلزی داشت. لحظه ای که پا از دروازه فلزی خانه به درون گذاشت، بدون نیاز به معرفی او را شناختیم. مردانی که میزبانان ما بودند، با رسیدن او لباس هایشان را مرتب کردند و خبردار ایستادند و خود را آماده کردند تا با او دست بدهند. با دیدن این صحنه ظنم به یقین تبدیل شد.

کلارا لباسی نظامی به رنگ سبز تیره، قهوه ای و مشکی به تن داشت و چکمه های خاکستری سبکی پوشیده بود که بندهای آن هم خاکستری بودند، ولی رنگش روشن تر بود. پیراهنی که روی شلوارش انداخته بود، از کمرش پایین تر بود و تا جیب شلوارش می رسید، اما ظاهرش به هیچ عنوان غیررسمی و شلخته نبود. برای در امان ماندن از آن آفتاب تپنده شهر، روسری سبزی به سر بسته بود که کل های صورتی، قرمز و زرد روی آن نقاشی شده و منگوله هایی از حاشیه آن آویزان بود. به خاطر آن همه نبرد در خیابان های شهر پوستش آفتاب سوخته شده بود و وقتی حرف می زد بر چهره اش که آن همه نبرد به خود دیده بود خطوط گودی می افتاد.

کلارا برایمان توضیح داد به این خاطر دیر کرده است که باید به دیدار اعضای خانواده ای می رفته که صبح آن روز قصد فرار از شهر داشته اند، ولی داعش ماشینشان را بمب گذاری کرده و چند نفرشان را کشته است. اعضای تیم ما صبح آن روز صدای انفجار را شنیده بودند، ولی نمی دانستند از کجاست. بیشتر کسانی که می توانستند، تا آن موقع از رقه فرار کرده بودند، مگر کسانی که می ترسیدند موقع فرار با تک تیراندازها و مین های زیرزمینی روبه رو شوند، یا بدتر از آن، طعمه حملات هوایی آمریکا بشوند که بی وقفه شهر را بمباران می کرد. برخی از مردم نمی خواستند خانه های خود را ترک کنند